

عید فقرا صفا ندارد

جان چیور (John Cheever)



عید چه روز غم انگیزی است. لحظه‌ای پس از آن که چارلی با زنگ ساعت از خواب بیدار شد، این جمله به ذهنش رسید و یک‌هو دلیل آن دل‌تنگی مبهمی را که سراسر شب پیش آزارش داده بود، درک کرد. آسمان پشت پنجره تیره و تار بود. روی تخت خواب نشست و زنجیر چراغی را که پیش رویش آویزان بود کشید و با خود اندیشید عید کریسمس، چه روز واقعاً غم انگیزی است، از میان میلیون‌ها جمعیت نیویورک، من در واقع تنها آدمی هستم که باید ساعت شش صبح این روز سرد و سیاه عید کریسمس از خواب بیدار شوم. بله، من تنها آدم این شهرم که باید بیدار باشم.

لباس پوشید و وقتی از یکی از طبقه‌های بالایی ساختمان تک اتاقه‌ی محل سکونتش پایین می‌آمد، تنها صدایی که شنید صدای ناساز خُر خُر خواب بود و تنها چراغ‌های روشن، چراغ‌هایی بودند که صاحب خانه‌ها فراموش کرده بودند خاموش‌شان کنند. چارلی صبحانه‌اش را در یکی از واگن‌های غذا خوری شبانه‌روزی خورد و سوار تراموا شد. از خیابان سوم گذشت و قدم زنان به ساوتون پلیس رسید. هوا تاریک بود. خانه‌ها جلو نور چراغ‌های خیابان، دیواری از پنجره‌های سیاه کشیده بودند. هزاران نفر در خواب بودند و این خواب همگانی، به شهر حالت سرزمین متروکی می‌داد. انگار شهر سقوط کرده بود، انگار آخرالزمان شده بود. چارلی درهای آهنی -شیشه‌ای ساختمانی را که از شش ماه پیش، آسانسورچی آن‌جا شده بود باز کرد و از میان سرسرای زیبایی آن به سوی اتاق رخت‌کن، پشت سرسرا رفت و آن‌جا جلیقه‌ای راه راه با دکمه‌های برنجی، دستمال گردنی گره خورده به شکل پاپیون و کت و شلواری که روی درزهایش نوار آبی روشن دوخته شده بود پوشید. آسانسورچی شب کار، روی چهار پایه کوچک آسانسور چرت می‌زد. چارلی بیدارش کرد و آسانسورچی شب کار، با صدایی گرفته گفت که نگهبان در ورودی بیمار شده و نمی‌تواند آن روز به سر کار بیاید. با بیماری نگهبان، چارلی جانشینی برای وقت ناهار نداشت و عده زیادی از ساکنان آپارتمان منتظرش بودند تا برایشان تاکسی بگیرد.

چند دقیقه‌ای از شروع کارش نگذشته بود که خانم هویگ در طبقه چهاردهم که چارلی می‌شناختش و زنی ظاهراً بدکاره بود زنگ آسانسور را به صدا در آورد. خانم هویگ هنوز نخوابیده بود و با لباس خواب بلندی که کتی رویش پوشیده بود

به آسانسور آمد. دو تا سگ کوچولوی با مزه‌اش هم دنبالش آمدند. چارلی او را پایین برد و تا وقتی که به درون تاریکی رفت و سگ‌هایش را گوشه پیاده رو رها کرد چشم از او برداشت. زن چند دقیقه‌ای بیرون ماند و دوباره برگشت و چارلی بار دیگر او را چهارده طبقه بالا برد. زن از آسانسور که خارج می شد گفت: «عیدت مبارک، چارلی.»

چارلی گفت: «راستش برای من که عید و غیر عید معنی ندارد، خانم هویگ. به عقیده من عید، روز شادی بخشی که نیست هیچ، خیلی هم غم انگیز است. نمی‌گویم اهالی این محل آدم‌های دست و دل‌باز و خیری نیستند- نه، راستش انعام خوبی هم می‌دهند- اما می‌دانید، من در اتاق کوچکی تنها زندگی می‌کنم و زن و بچه و کس و کاری ندارم. برای آدم‌های تنها، عید لطف چندانی ندارد، نیست؟»

خانم هویگ گفت: «متأسفم، چارلی. خود من هم کس و کاری ندارم. برای آدم‌های تنها، عید لطف چندانی ندارد، نیست؟»

سگ‌هایش را صدا کرد و دنبال آن‌ها به آپارتمان‌ش رفت. چارلی پایین آمد.

تا مدتی خبری نشد و چارلی سیگاری روشن کرد. دستگاه حرارت مرکزی در طبقه زیر ساختمان با حرکت منظم و سنگین خود به‌کار افتاد و ساختمان را به لرزه انداخت. صدای خفه‌ی بخار و گرما در فضا پیچید و نخست در سرسرا و سپس در تمام شانزده طبقه طنین انداخت. اما این صدا انگار نوعی لرزش و بیداری مکانیکی بود و بار تنهایی و دل‌تنگی او را سبک نمی‌کرد. فضای سیاه و تیره‌ی پشت درهای شیشه‌ای، اکنون دیگر به‌رنگ آبی برگشته بود اما این نور

آبی، انگار منبعی نداشت و بی‌مقدمه در هوا ظاهر شده بود. نوری غم‌انگیز بود و گریه‌آور و خیابان خالی را پر کرد و چارلی نزدیک بود گریه‌اش بگیرد که تاکسی زرد رنگی جلوی ساختمان ایستاد و والسرها در لباس شب، سیاه مست از آن پیاده شدند و چارلی آن‌ها را به آپارتمان‌شان در بالاترین طبقه ساختمان رساند. دیدن والسرها سبب شد که به فکر بیفتد و به تفاوت زندگی خودش در اتاقی محقر با زندگی مردم بالانشین بیندیشد. وحشتناک بود.

آن‌گاه نخستین کلیسا روندگان، زنگ آسانسور را به صدا در آوردند. سه خانواده بیشتر نبودند. چند خانواده‌ی دیگر هم ساعت هشت صبح به کلیسا رفتند اما باقی ساکنان ساختمان بیدار نبودند هرچند دیگر بوی سرخ کردن گوشت خوک نمک‌سود و قهوه‌ی صبحانه در اتاقک آسانسور پیچیده بود.

کمی از ساعت نه گذشته بود که خانم پرستاری به همراه کودکی سوار آسانسور شدند. هم پرستار و هم کودک پوستشان تیره و آفتاب سوخته بود و چارلی می‌دانست که تازه از برمودا برگشته‌اند. چارلی خودش هرگز به برمودا نرفته بود. چارلی زندانی بود و مجبور بود روزی هشت ساعت در قفس دو و چهل در یک و هشتاد آسانسور زندانی باشد و خود آسانسور هم در چاهکی که شانزده طبقه طول داشت محبوس بود. ده سالی بود که در ساختمان‌های مختلف آسانسورچی بود و زندگی‌اش را این جور می‌گذراند. طول متوسط هر بار بالا و پایین رفتن را حدود یک هشتم مایل تخمین زده بود و وقتی که به فکر هزاران مایلی افتاد که در این سال‌ها طی کرده بود، وقتی که به فکر هزاران مایلی افتاد که در این سال‌ها طی کرده بود، وقتی که به فکر افتاد که کاش کابین آسانسور را از میان ابر و مه فراز

دریای کارائیب پیش رانده بود و آنرا روی ساحلی مرجانی در برمودا فرود آورده بود، ساکنان آپارتمان‌ها را عامل تنگی و باریکی مسیر سفرهایش پنداشت. انگار که این نه طبیعت خود آسانسور که فشار زندگی آنان بود که او را حبس کرده بود، انگار آن‌ها بودند که بال و پرش را قیچی کرده بودند.

در این فکرها بود که دوپال‌ها در طبقه نهم زنگ آسانسور را به صدا در آوردند. آن‌ها هم عید را به او تبریک گفتند. چارلی به دوپال‌ها که در آسانسور پایین می‌رفتند جواب داد: «متشکرم که به فکر من هستید، اما عید برای من روز تعطیل و روز استراحت نیست. برای فقرا، عید روز غم انگیزی است. من در اتاقی کوچک، تک و تنها زندگی می‌کنم و زن و بچه و فک و فامیلی ندارم.»

خانم دوپال پرسید: «پس شام شب عید را با کی می‌خوری چارلی؟»

چارلی گفت: «شب عید که من شام نمی‌خورم. ساندویچی می‌خرم و وصله شکم می‌کنم.»

«وای، نگو چارلی!» خانم دوپال زن چاق و چله‌ای بود اما دلی نازک داشت و ناله و شکایت چارلی حال خوش روز عیدش را خراب کرد، طوری که انگار زیر بارانی تند و ناگهانی گرفتار آمده است. گفت: «ای کاش می‌توانستم تو را سر سفره شام عیدمان دعوت کنم چارلی، آره، من اهل ورمونت و بچه که بودم، آره، شب عید عده‌ی زیادی سر سفره‌مان جمع می‌شدند، پست‌چی و معلم و بچه‌ها و هر بنده خدایی که خانواده و فک و فامیلی نداشت، آره و حالا هم نمی‌دانم چرا نباید این کار را بکنم. آخر تو هم که انگار نمی‌توانی آسانسور را ول کنی، می‌توانی

چارلی؟ با همه‌ی اینها، همین که آقای دوپال شکم غاز شب عید را پاره کند، به تو زنگ می‌زنم و بشقابی برایت می‌فرستم. آره، و دعوتت می‌کنم بیایی بالا دست کم لقمه‌ای از شام شب عید مهمان ما باشی.»

چارلی تشکر کرد. سخاوت و دست و دل‌بازی آن‌ها شگفت زده‌اش کرده بود. اما مطمئن نبود پس از آمدن دوستان و بستگان، موضوع فراموش‌شان نشود.

بعد خانم‌بزرگ گادشیل زنگ زد و وقتی برای چارلی عید خوشی آرزو کرد، چارلی سرش را پایین انداخت و گفت: «خانم گادشیل، فقیر فقرا که عید ندارند. کریسمس برای من که روز تعطیل و استراحت نیست. کریسمس برای فقرا واقعاً غم‌انگیز است. لابد خبر دارید که من زن و بچه و فک فامیلی ندارم. تک و تنها توی دخمه‌ی کوچکی زندگی می‌کنم.»

خانم گادشیل گفت: «خود من هم کس و کاری ندارم، چارلی!» زن با لحنی کنایه‌دار و خالی از هرگونه رنجشی حرف می‌زد و به اجبار، ظاهری جدی به خود می‌گرفت: «یعنی راستش برو بچه‌ها امروز پیش من نیستند. من سه تا بچه و هفت تا نوه دارم اما هیچ‌کدام به این فکر نیستند که این طرف‌ها بیایند و عید کریسمس را با من بگذرانند. البته من مشکل آن‌ها را درک می‌کنم. می‌دانم خیلی مشکل است که آدم در ایام تعطیلی با بچه‌ها سفر کند اما خودم که به سن و سال آن‌ها بودم همیشه هر طور بود به دیدار پدر و مادر می‌رفتم. اما خوب آدم‌ها با هم فرق دارند و ما نباید به خاطر چیزهایی که دلیزش را نمی‌دانیم آن‌ها را محکوم کنیم. می‌دانم تو چه حالی داری چارلی! من خودم هم حالا کس و کاری ندارم. من هم درست مثل تو هستم. تک و تنها.»

سخنرانی خانم گادشیل بر او اثر نگذاشت. این درست که تنها بود اما آپارتمانی داشت ده اتاقه با سه تا نوکر و کلفت و پول و مال و منال و انواع جواهرات، چه بسا بر و بچه‌های بی‌چیز و گرسنه‌ی محله‌ای فقیرنشین از دیدن ته مانده‌ی غذایی که آشپزشان دور می‌ریخت سر از پا نمی‌شناختند. بعد به فکر بچه‌های فقیر افتاد. روی چهار پایه‌ای در سرسرا نشست و به بچه‌ها فکر کرد.

بچه‌ها روز عید کریسمس حال و روز خوشی نداشتند. همین که پاییز می‌رسید، شور و هیجان نزدیک شدن عید کریسمس آغاز می‌شد و خوشحال از این که روز معرکه‌ای در پیش خواهند داشت و تا روز سپاس‌گزاری در آخرین پنجشنبه‌ی ماه نوامبر، فکر کریسمس دیگر رهایشان نمی‌کرد. اوضاع و احوال طوری جور می‌شد که لحظه‌ای از فکر کریسمس بیرون نروند. همه‌جا حلقه‌های گل بود و آذین‌بندی و ناقوس‌ها که به صدا در می‌آمدند و درختان پارک‌ها و بابانوئل که سر هر گذری ایستاده بود. عکس‌های فراوانی که در مجله‌ها و روزنامه‌ها چاپ شده بود و روی هر در و دیواری چسبانده بودند، با خبرشان می‌کرد که اگر خوب و مؤدب باشند، هر چه بخواهند نصیبشان می‌شود. حتی اگر سواد خواندن نداشتند باز هم خبردار می‌شدند، کور هم اگر بودند باز خبردار می‌شدند، این خبر آمیخته با هوایی بود که بچه‌های فقیر تنفس می‌کردند. هر بار که به خیابان می‌رفتند با دیدن آن همه اسباب بازی گران‌قیمت پشت شیشه‌ی مغازه‌ها به بابانوئل نامه می‌نوشتند و پدر و مادرها قول می‌دادند که نامه‌هایشان را پست می‌کنند اما تا بچه‌ها به خواب می‌رفتند، نامه‌ها را در بخاری می‌سوزاندند و صبح که عید می‌شد چگونه می‌توانستی به آن‌ها بفهمانی، چگونه می‌توانستی به آن‌ها بگویی که

بابانوئل فقط به خانه‌ی خرپول‌ها می‌رود، که بابانوئل راه خانه‌ی مردمان خوب و شریف را بلد نیست، که وقتی عیدی‌های تو، فوقش آب‌نبات است یا بادکنک، چگونه تاب می‌آوری به چشمان‌شان نگاه کنی؟

چند شب پیش‌تر که چارلی از کار به خانه بر می‌گشت، زنی را با دختر خردسالی در خیابان پنجاه و نهم دیده بود. دخترک داشت گریه می‌کرد. چارلی حدس زد دختر دارد گریه می‌کند، می‌دانست که دارد گریه می‌کند چون که انواع و اقسام اسباب‌بازی پشت شیشه‌ی مغازه‌ها دیده بود و از خود پرسیده بود چرا نباید دست کم یکی از آن‌ها مال او باشد. اندیشید که مادر دخترک لابد در خانه‌ای کار می‌کند یا شاید جایی پیش‌خدمت است. پس از آن دید که آن‌ها به اتاقی می‌روند مثل اتاق خودش با دیوارهای نمودار و بی هیچ دستگام گرم کننده‌ای در سرمای شب عید کریسمس تا قوطی کنسرو و سوپی باز کنند و بخورند و دخترک را دید که پیش از خواب، جوراب پاره پوره‌اش را جایی می‌آویزد و دید که مادر کیف پولش را زیر و رو می‌کند تا بلکه چیزی بیابد و در جوراب بیندازد - زنگ طبقه یازده رشته‌ی خیالاتش را از هم گسست. وقتی بالا رفت آقا و خانم فولر منتظرش بودند. به آن‌ها که کریسمس خوشی را برایش آرزو کردند گفت: «برای من عید، روز تعطیل و روز استراحت نیست، خانم فولر، عید فقرا صفا ندارد.»

خانم فولر پرسید: «چند تا بچه داری، چارلی؟»

جواب داد: «چهارتا زنده، دوتا هم توی گور.»

از عظمت این دروغ یکه خورد. ادامه داد «خانم، لیبری هم چلاق است.»

خانم فولر گفت: «متأسفم، چارلی.» آسانسور که به سرسرا رسید، بیرون رفت و سربرگرداند و گفت: «چند تا هدیه برای بچه‌ها پیش من داری، چارلی! من و آقای فولر حالا داریم به منزل دوستی می‌رویم. وقتی برگشتیم، بیا عیدی بچه‌ها را بگیر.»

چارلی تشکر کرد. بعد زنگ طبقه چهارم را زدند و چارلی بالا رفت تا خانواده وستون را پایین بیاورد.

وقتی وستون‌ها عید کریسمس را به او تبریک گفتند، چارلی جواب داد: «برای من که کریسمس روز تعطیل و استراحت نیست. برای فقرا، عید روز غم‌انگیزی است. می‌دانید من توی دخمه‌ای تک و تنها زندگی می‌کنم!»

خانم وستون گفت: «بیچاره چارلی، می‌دانم چه می‌کشی. زمان جنگ که آقای وستون به جبهه رفته بود، من هم عید کریسمس، تک و تنها بودم. شب عید نه شامی داشتم نه درخت کاجی، نه چیزی. فقط با چند تا تخم مرغ، نیمرویی درست کردم و نشستم و تا صبح اشک ریختم.» آقای وستون که به سرسرا رفته بود، با بی‌صبری زنش را صدا زد. خانم وستون گفت: «می‌دانم چه می‌کشی، چارلی!»

ظهر که شد، بوی گوشت خوک نمک‌سود و قهوه، جای خود را به بوی گوشت پرندگان خانگی و مرغ‌های وحشی شکار شده داد و ساختمان عین‌محل‌هی مسکونی بزرگ و شلوغی، سرگرم تهیه سور و سات و ضیافت جشن عید شد. بچه‌ها و پرستارهای بچه‌ها، همه از پارک برگشته بودند. مادر بزرگ‌ها و عمه‌ها در اتومبیل‌های دراز لیموزین‌شان سر می‌رسیدند. بیشتر کسانی که از در سرسرا

تو می‌آمدند، بسته‌هایی پیچیده در کاغذهای رنگی دستشان بود و کت پوست و لباس‌های نو نوارشان را پوشیده بودند. چارلی در جواب بیشتر کسانی که به او تبریک می‌گفتند همچنان گله می‌کرد و وضع زندگی خود را از وضع مردی مجرد و تنها به پدري فقير تغيير می‌داد و هر وقت حال و حوصله‌ای پیدا می‌کرد دوباره همان مرد مجرد و تنها می‌شد اما حتی افشای افسردگی و این حالت سودایی در برانگیختن احساس ترحم دیگران، آرام و آسوده‌اش نمی‌کرد و تسکینش نمی‌داد.

ساعت یک و نیم، زنگ طبقه نهم به صدا در آمد و بالا که رفت آقای دوپال مقابل در ایستاده بود با لیوانی در یک دست و بطری آبی در دست دیگر. گفت: «بیا گیلای مشروب کریسمس بزن چارلی!» و لیوان را برایش پر کرد. بعد سروکله کلفت‌شان پیدا شد که سینی پر از غذای سر پوش‌داری دستش بود. خانم دوپال از اتاق نشیمن بیرون آمد. «عیدت مبارک، چارلی! من از آقای دوپال خواهش کردم زودتر غاز را پاره کند تا یک لقمه هم به تو برسد، آره، نخواستم با دسر بستنی یکجا بفرستم، چون می‌ترسیدم دسر آب شود. وقتی نوبت دسر شد، باز صدات می‌زنم.» آقای دوپال گفت: «کریسمس بی هدیه چه لطفی دارد، چارلی؟» و از آپارتمان، جعبه پهن بزرگی آورد و آن را روی سینی غذا گذاشت.

چارلی گفت: «دارید کاری می‌کنید که این کریسمس برای من هم یک عید راست راستی بشود.» اشک از چشم‌هایش جاری شد. «ممنون، حقیقتاً ممنون.»

همه با صدای بلند گفتند: «عیدت مبارک! عیدت مبارک!» و همان‌طور که شام و عیدی‌هایش را با خود به آسانسور می‌برد، تماشایش کردند. پایین که رسید، سینی

و جعبه را به اتاق رخت کن برد. زیر سرپوش سینی، سوپ بود و کمی ماهی با سس و تکه‌ای گوشت غاز. زنگ دوباره به صدا در آمد اما پیش از آن‌که جواب بدهد، جعبه اهدایی خانم دوپال را باز کرد. ربدو شامبری در جعبه بود. دست و دلبازی و کوکتیل‌شان داشت رفته رفته در مغزش اثر می‌گذاشت. شاد و شنگول به طبقه دوازدهم رفت. کلفت خانم گادشیل سینی به‌دست، مقابل در ایستاده بود و خود خانم گادشیل هم پشت سرش انتظار می‌کشید. خانم گادشیل گفت: «عیدت مبارک چارلی!»

چارلی از او تشکر کرد و دوباره اشگ، گوشه چشم‌هایش جمع شد. پایین که می‌آمد، در راه، لیوان شرابی را که روی سینی خانم گادشیل بود سر کشید. غذای اهدایی خانم گادشیل کباب بود. چارلی با انگشت تکه‌ای از کباب گوشت گوسفند برداشت و در دهان گذاشت. صدای زنگ دوباره بلند شد و چارلی صورتش را با حوله‌ای کاغذی پاک کرد و به طبقه یازدهم رفت. خانم فولر گفت: «عیدت مبارک، چارلی!» خانم فولر با بغلی پر از بسته پیچیده در کاغذ نقره‌ای، عین عکسی در یکی از این آگهی‌های تبلیغاتی در آستانه‌ی در ایستاده بود و آقای فولر هم کنار او دست روی شانه زنش گذاشته بود و هر دو قیافه‌ای داشتند انگار که می‌خواهند گریه کنند. خانم فولر گفت: «این چیزها را آماده کرده‌ایم تا برای بچه‌ها به خانه ببری. این هم هدیه‌ای برای زنت لیبری و این هم عیدی ناقابلی برای خودت. تا این‌ها را به آسانسور ببری شامت هم حاضر است.» چارلی هدیه‌ها را به آسانسور برد و برگشت تا سینی غذا را ببرد. در آسانسور را که می‌بست، خانم و آقای فولر هر دو گفتند: «عیدت مبارک، چارلی!» چارلی شام و هدایا را به

اتاق رخت کن برد و پوشش بسته‌ای را که به خودش هدیه شده بود باز کرد. کیف جیبی کوچکی از پوست نهنگ امریکایی بود که حروف اول اسم و فامیل آقای فولر گوشه‌اش چاپ شده بود. شام آن‌ها هم غاز بود و چارلی با انگشت تکه‌ای از گوشت غاز برداشت و جوید و داشت با نوشیدن کوکتیل آن را فرو می‌داد که صدای زنگ آسانسور بلند شد. دوباره بالا رفت. این بار نوبت وستون‌ها بود که گفتند: «عیدت مبارک، چارلی!» و جامی مشروب آمیخته با زرده تخم مرغ، تکه‌ای بوقلمون و هدیه‌ای به او دادند. هدیه‌ی آن‌ها هم رب‌دوشامبر بود. بعد زنگ طبقه هفتم به صدا در آمد و بالا که رفت، شامی دیگر و اسباب بازی‌هایی دیگر در انتظارش بود. آنگاه طبقه‌ی چهارده زنگ زد و چارلی بار دیگر بالا رفت و دید که خانم هویگ با پیراهن راحتی خانه در راهرو ایستاده است، با یک جفت چکمه سواری در یک دست و چندتایی کراوات در دست دیگر. زن که از مدتی پیش همچنان گریه می‌کرد و مشروب می‌خورد با مهربانی گفت: «عیدت مبارک، چارلی! من تمام روز به فکر تو بودم. می‌خواستم هدیه‌ای برایت تهیه کنم و همه‌ی سوراخ سمبه‌ها را گشتم و همه جا را زیر و رو کردم و دیدم تنها چیزهایی که از آقای بروئر باقی مانده همین‌هاست. گمان نکنم این چکمه‌های سواری به دردت بخورد اما ببینم از این کراوات‌ها خوشت می‌آید؟» چارلی کراوات‌ها را گرفت و از او تشکر کرد و با شتاب به آسانسور برگشت، چون زنگ آسانسور دو سه باری به صدا در آمده بود.

چارلی تا ساعت سه صبح، چهارده سینی شام روی میز و کف اتاق درخت کن چیده بود و صدای زنگ آسانسور همچنان به گوشش می‌رسید. تا می‌خواست

شروع کند به خوردن، مجبور می‌شد برود بالا و شام دیگری بگیرد و در گرماگرم خوردن کباب گوشت گوساله پارسون‌ها بود که دوباره مجبور شد بالا برود و دسر دوپال‌ها را با خود پایین بیاورد. در اتاق رخت‌کن را بست چون حس می‌کرد خاصیت و برکت صدقه و خیرات در انحصاری بودن آن است و دوستانش اگر می‌فهمیدند کسان دیگری هم می‌کوشند احساس تنهایی‌اش را تسکین دهند، سخت پکر می‌شدند. غاز بود و بوقلمون و مرغ و قرقاول و کبک و کبوتر. ماهی قزل‌آلا بود و آزاد ماهی و گوش‌ماهی سس‌دار و صدف و خرچنگ دریایی و گوشت لحم خرچنگ و ماهی کولی و نرم تن. کیک کشمشی بود و کلوچه‌ی مغزبادام‌دار و شیرینی خامه‌ای و بستنی آب شده و کیک و کلوچه قندی و خامه‌ی پف کرده و دو برگه پنیر باواریایی. رب‌دوشامبر بود و کراوات و دکمه سردست و جوراب و دستمال و یکی از خانم‌ها هم اندازه یقه‌اش را پرسیده بود و سه تا پیراهن سبز رنگ هدیه داده بود. ظرفی شیشه‌ای که مطابق نوشته‌ی برچسب آن پر از عسل گل یاس بود و چهار شیشه‌ی ادکلن و چند تا سنگ مرمر سفید غش‌گیر کتاب و ده دوازده کارد استیک خوری. کوهی از هدیه‌ها و صدقه‌هایی که شتاب‌زده گرد آورده بود و در اتاق رخت‌کن روی هم تلنبارشان کرده بود. وجود این همه چیز، گاه به گاه به تردیدش می‌انداخت. مثل این بود که دل زنی را ربوده بود اما زن می‌خواست در عوض زنده زنده درون کومه‌ای از غذا و لباس خفه‌اش کند. غذای چندانی نخورده بود چون غذا، به نحوی غیر عادی زیاد بود، جوری که انگار تنهایی عاملی بود که می‌توانست در او اشتهایی مهیب و حیوانی بیافریند. هیچ‌یک از هدایایی را که به نام بچه‌های خیالی‌اش به او داده بودند باز نکرده بود اما هر مشروبی را پایین فرستاده بودند سرکشیده بود و دور و برش ته مانده‌های

مارتینی بود و مانهاتان و اولدفشندز و کوکتیل شامپانی و تمشک و مشروب
آمیخته با زرده تخم مرغ و برونکس و سایدکار.

چهره‌اش گل انداخته بود. عاشق دنیا بود و دنیا هم عاشق او. به زندگی گذشته‌اش
که فکر کرد، گذشته را در هاله‌ای از نور دلپذیر و رنگارنگ دید و انباشته از
تجربه‌های حیرت انگیز و دوستان غیر معمول. با خود اندیشید که شغلش، شغل
متصدی آسانسور بالا و پایین رفتن و پیمودن صدها متر فضای پر خطر- نیاز به
اعصاب فولادین و هوش فضانوردان داشت. خاطره‌ی همه‌ی فشارها و سختی‌های
زندگی- دیوارهای نور اتاقش و ماه‌ها بی‌کاری- به یکباره از ذهنش پاک شد.
هر چند دیگر کسی زنگ نزد به درون آسانسور رفت و در را بست و با سرعت
زیاد تا آخرین طبقه بالا رفت و دوباره پایین آمد، بالا و باز پایین تا مهارت
شگرفش را در پیمودن فضا بیازماید.

در چنین گشت و گذاری بود که زنگ طبقه دوازده به صدا در آمد و در مسیر
پرواز خود توقف کوتاهی داشت و خانم گادشیل را هم سوار کرد. آسانسور که راه
افتاد، در اوج شور و نشاط، دستش را از روی دسته مهار سرعت برداشت و
فریاد زد: «کمر بند ایمنی‌ات را ببند، خانم گادشیل! آماده شو، می‌خواهیم توی فضا
چند تا معلق بزنینم!» خانم گادشیل بی‌اختیار جیغی کشید. بعد به دلایلی کف
آسانسور نشست. چارلی نمی‌دانست چرا رنگ چهره‌ی زن این قدر پریده است،
چرا اصلاً کف آسانسور نشسته است؟ زن دوباره جیغ کشید. چارلی آسانسور را،
به خیال خود، آرام و هوشمندانه فرود آورد و در آسانسور را باز کرد و با
فروتنی گفت: «معذرت می‌خواهم که ترساندمتان، خانم گادشیل! می‌خواستم فقط

کمی شوخی کرده باشم!» زن دوباره جیغ کشید، بعد دوان دوان به سرسرا رفت و فریاد کشان مدیر ساختمان را صدا زد.

مدیر، چارلی را اخراج کرد و خود، کار اداره آسانسور را به عهده گرفت. خبر بی‌کاری، لحظه‌ای به قلب چارلی نیشتر زد. طی آن روز، این نخستین برخورد چارلی با دنائت بشری بود. در اتاق رخت‌کن نشست و به جویدن تکه چوبی مشغول شد. از یاد مشروب‌ها رفته رفته دلش گرفت و همچنان که هنوز مست مست هم نشده بود به هوشیاری خفت باری رسید. از فراوانی غذا و هدیه‌های دور و برش احساس گناه و بی‌لیاقتی کرد. از دروغی که درباره‌ی بچه‌هایش گفته بود سخت پشیمان شد. مجرد بود و نیازهای ساده‌ای بیش نداشت. به خیرخواهی مردم طبقات بالا نشین ناسپاسی کرده بود. اصلاً ناسپاس بود.

آن‌گاه در میان این رشته اندیشه‌های مستانه، اندام برجسته‌ی زن سرایدار خانه و سه بچه لاغر مردنی‌اش هویدا شد. به فکر آن‌ها افتاد که در اتاق زیر زمینی‌شان نشسته‌اند و از شور و نشاط عید کریسمس محروم‌اند. با این خیال، از جا برخاست. اکنون می‌فهمید در وضعی است که می‌تواند ببخشد، می‌تواند به راحتی، کسانی را خوشبخت کند. همین هوشیارترش ساخت. کیسه زباله‌ای برداشت و آن را پر کرد؛ نخست با هدیه‌های خودش و بعدش با هدیه‌هایی که به بچه‌های خیالی‌اش داده بودند. با شتاب مسافری که قطارش داشت به ایستگاه نزدیک می‌شد به تکاپو افتاد، چون نمی‌خواست منتظر بماند تا چهره‌های تلخ و عبوس مسافران را به هنگام پیاده شدن ببیند. لباسش را عوض کرد و داغ از حس نیرویی دل‌پذیر

و ناآشنا، کیسه را همچون بابانوئی بی‌ریش و پشم به پشت شانه انداخت و از در پشتی ساختمان بیرون زد و سوار تاکسی شد و به لوور ایست سایید رفت.

زن سرایدار و بچه‌هایش، تازه بوقلمونی را که کلوپ دمکراتیک محلی برایشان فرستاده بود تمام کرده بودند و شکم‌شان پر بود که چارلی با مشت به در کوبید و فریاد زد: «عیدتان مبارک!» کیسه را با خود کشید و هدایای بچه‌ها را کف اتاق ریخت. عروسک بود و اسباب بازی‌های موزیک‌دار و قالب‌های چهارگوش چوبی و کیف خیاطی و لباس سرخ‌پوستان و کارگاه بافندگی و به نظرش رسید که با ورود به اتاق زیرزمینی، محیط افسرده و غم زده آن‌جا را به کلی عوض می‌کند و به جایش شادی می‌پراکند. وقتی نصف هدایا را باز کردند به خانم سرایدار لباس حمام حوله‌ای بلندی داد و بعدش به طبقه بالا رفت تا هدایایی را که به خودش بخشیده بودند باز کند.

اما بچه‌های خانم سرایدار تا پیش از ورود چارلی آن‌قدر هدیه گرفته بودند که گیج و منگ شده بودند و فقط با درک مستقیم و پراحساس خانم سرایدار از خاصیت بخشش و صدقه بود که بچه‌ها توانستند تا وقتی که چارلی آن‌جا بود، بعضی از هدیه‌ها را باز کنند اما همین که چارلی از اتاق بیرون رفت، زن بین بچه‌ها و هدایایی که هنوز بازشان نکرده بودند ایستاد و گفت: «خوب بچه‌ها، بس است دیگر، به اندازه کافی بسته‌ها را باز کردید و سهم خودتان را برداشتید. ببینید چه قدر اسباب بازی دارید؟ هنوز حتی با نصف آن‌ها هم بازی نکرده‌اید. ماری تو هنوز حتی به آن عروسکی که اداره آتش‌نشانی برایت فرستاده نگاه هم نکرده‌ای. حالا بهترین کاری که باید بکنیم این است که بقیه اسباب بازی‌ها را برای آن

خانواده فقیر خیابان هادسون خانواده دگر ببریم. مطمئنم آن‌ها آهی در بساط ندارند.» زن وقتی فهمید می‌تواند چیزی ببخشد، می‌تواند دلی شاد کند، می‌تواند انگشت شفا بخشی روی زخمی دردمندتر از زخم خود بگذارد، نور سعادت بر چهره‌اش تابید و –مثل خانم دوپال و خانم وستون، مثل خود چارلی و مثل خانم دگر وقتی خود خانم دگر هم به نوبه‌ی خود به فکر حال و روز خانواده فقیر شانون می‌افتاد- نخست عشق، سپس بخشش و بعد حس و نیرویی او را به حرکت درآورد و گفت: «یالا بچه‌ها، یالا کمک کنید این اسباب بازی‌ها را جمع کنیم. یالا، یالا» زیرا هوا تاریک شده بود و می‌دانست که ما، در خیرخواهی هرزه و لجام گسیخته‌ی خود فقط برای یک روز، از یک‌دیگر پیشی می‌گیریم و این روز دیگر تقریباً داشت به آخر می‌رسید. زن خسته بود اما نمی‌توانست استراحت کند، نمی‌توانست استراحت کند.

مترجم: صفدر تقی‌زاده

درباره نویسنده:

جان چیور از برجسته‌ترین داستان نویسان معاصر امریکاست. در رمان‌ها و به ویژه داستان‌های کوتاهش، زندگی به ظاهر مرفه جوامع صنعتی امروز را با ظرافت و تیزبینی و طنزی تلخ نکوهیده است. او را به سبب هوشمندی و قدرتش در خلق فضاهایی که از واقعیت زندگی واقعی‌تر می‌نمایند، چخوف ادبیات امریکا نامیده‌اند.

چیور به سال 1912 در شهر کووینسی ایالت ماساچوست به دنیا آمد. در هفده سالگی درس و مشق و مدرسه را رها کرد و به کار نوشتن پرداخت. به دلیل بدعت‌های تازه در کار داستان نویسی به دریافت جوایز گوناگونی در داخل و خارج از امریکا و از جمله پولیتزر و جایزه ملی کتاب و مدال هاولز نایل آمده و آثارش به بسیاری از زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده است. جان چیور از آخرین بازمانده‌های نسل نویسندگانی چون ارنست همینگوی، ویلیام فاکنر، اسکات فیتز جرالده، جان دوس پاسوس و جان استاین بک است.

برگرفته از: «دنیای سخن» شماره‌ی 78 اسفند و فروردین 77